

● نگاهی به زندگی و دنیای داستایوسکی - (۲)

اگر «آنا» نبود...

● سرگئی یلوف

● ترجمه یوسف قنبر

آن زندگی می کرد.

فقط برای پاشا و امیلیا فیودورونا زندگی زنجیر پیوسته ای از شکست ها به نظر می آمد: حبس با اعمال شاقه، بیماری، تبعید، ازدواج ناموفق. ولی آن می دانست که جریان خلاقیت در داستایفسکی حتی برای یک روز، یک ساعت و یا یک دقیقه هم متوقف نشده است. قدرت او به خلق آثار مختلف در شرایطی یأس آور به این معنا بود که او موهبت هنرمندانه اش را وظیفه ای در قبال نوع بشر و مسایل بومیه زندگی را صرفاً وسیله ای برای انجام آن وظیفه به حساب می آورد. وقتی آنا به چشم خود دید که او توانسته است در عرض فقط بیست و شش روز و بیشتر به طریق ارتجال رمان قمارباز را خلق کند، به استعداد عظیم نهانی و نامکشوف او پی برد.

تحکم بستگان داستایفسکی - اساساً و خصوصاً به این خاطر که احتمال داشت زندگی خلاقه او را کوتاه کند - موجب دلسردی و هراس فراوان آنا بود، چون در آن لحظه از هشتم نوامبر ۱۸۶۶ که به داستایفسکی گفته بود که دوستش دارد و همه عمر دوستش خواهد داشت پی برده بود که مقدر چنین است که همسر نویسنده بزرگ شود. ما اساس این تصور را در رویدادی می یابیم که در یک شب بسیار سرد ماه نوامبر در طی دوران کوتاه نامزدیشان در خانه آنا پیش آمد. داستایفسکی که ملبس به یک پالتو نازک پاییزی به دیدن آنا آمدم بود سرما را تا بن

تقسیم می نمود، دل آنا به رفت می آمد، چون می دانست که علی رغم بزرگی درآمدهای دریافتی، در عرض دو سه روز آینده و بعضی اوقات درست روز بعد، چیزی از آنها برایش باقی نمی ماند. در آغاز انطباق به طریقه غیرعملی داستایفسکی در امور خانوادگی برای آنا مشکل بود، ولی بعدها او پی برد که نوع و سادگی حالت عادی این مرد شگفت است. (در سال ۱۸۸۳ آنا خاطرات دکتر ریزن کامف همخانه داستایفسکی در دهه ۱۸۴۰ را می خواند و به توصیف دکتر از شوهرش به عنوان مردی مهربان، معتقد، سخاوتمند و کاملاً ناتوان در راهبرد زندگی لیختن می زند، چون می داند که او تا پایان عمرش این چنین باقی ماند.)

آنا احساس می کرد که هادی زندگی شوهرش فقط یک چیز است - خدمت به نیوگش. در سال ۱۸۳۹ داستایفسکی به عنوان نوجوانی هیجده ساله به برادرش نوشته بود: «بشر معمای است، معمایی که باید حل شود، و اگر تو تمام عمرت را صرف حل کردن این معما کنی، هرگز مگو که آن را به هدر داده ای. من درگیر حل این معما هستم، چون می خواهم یک انسان باشم.»

داستایفسکی سرنوشتش را پیش بینی کرده بود، چون تمام آثارش می یابست به معمای انسان و سرنوشت انسان اختصاص یابد. ولی او این معما را با گشادن اسرار شخصیت خارق العاده خود نیز حل نمود. زندگی او از کار خلاقه اش جدا شدنی نبود، او «در ادبیات می زیست»، نوشتن سرنوشتش بود و برای

این طور به نظر می رسید که داستایفسکی کسب کننده ششمه و ایمان ساده ای از آنای جوانش باشد. بنابراین تصمیم آنا به انتخاب نام سوفیا یا سونیا برای اولین دخترشان نباید تصادفی تلقی شود. داستایفسکی در دوران نامزدیش به حدی شاد و سرشار از امید بود که هر زمان آنا به خاطر می آورد که چطور «پ.م. اولخین»، معلم رشته تند نویسش، در موقع پیشنهاد شغلی با داستایفسکی نویسنده، او را به عنوان شخصی عبوس و افسرده توصیف کرده بود، از ته دل می خندید و همین خنده های آنا بود که داستایفسکی را متحول می ساخت.

عروس و داماد کاملاً از یکدیگر رضایت داشتند و بجز دخالت بستگان داستایفسکی، که سایه شومی بر زندگی آنا انداخته بودند، همه چیز برفوق مرادشان بود.

آنا به طور نامحدودی به وسیله پاشا و امیلیا فیودورونا مورد توهین قرار می گرفت. نتیجه این شد که هر چیزی که داستایفسکی در سال ۱۸۶۶ از «روسکی وستنیک» برای انتشار رمان «جنایت و مکافات» و همچنین از «استللووسکی» برای چاپ رمان «قمارباز» دریافت کرده بود مستقیماً به جیب بستگانش سرازیر شد. از مدتها پیش آنا دریافته بود که داستایفسکی ابداً قادر نیست تقاضای کمک مالی کسی را رد کند و یا حتی حساب و کتاب درآمدش را داشته باشد. هر زمان که داستایفسکی اخم می کرد و ریشش را می کشید و درآمدهای دریافتی را بین مخارج عاجل و گوناگون

ستخوانهایش احساس می کرد و از آن می لرزید و فقط پس از صرف دو لیوان چای داغ قادر شد که اندکی احساس گرما کند. معلوم شد که پاشا و امیلیا فیودورونا به تیز به پول داشتند او را وادار کرده اند که پالتو استانیس را به گرو بگذارد.

ناگهان نامزدش به گریه افتاد و در خلال تشنجات شش از آن فریاد کشید که او ممکن است سرما بخورد تلف شود. داستایفسکی از این عمل او به حیرت افتاد و گفت: «حالا مطمئنم که تو مرا دوست داری، تو می توانستی این طور گریه کنی اگر من برایت عزیز بودم.»

از آن روز به بعد آنا دریافت که مجبور است برای داستایفسکی مبارزه کند و به سختی هم مبارزه کند. نخستین تصمیمی که او در این راستا گرفت این بود که آنها باید در اسرع وقت ازدواج کنند. او این طور استدلال می کرد که اگر بستگان نامزدش با خانواده جدید او رویه رو شوند مجبور خواهند شد که از شدت غرض و از خود بکاهند. ولی مراسم ازدواج آنها به دلیل فقدان پول پی در پی به تعویق می افتاد. داستایفسکی تصمیم گرفت که به مسکو برود و از آنجا «کاتکف»، سردبیر مجله «روسکی وستنیک»، مساعده ای برای انتشار آبی رمان «ایله» درخواست نماید.

دو نامه ای که از مسکو برای نامزدش می فرستد بنده شان نوسان دارند: «... هر دقیقه به تو می اندیشم و از دهنم تصور می کنم. بله، آنا، ترا بسیار دوست دارم. امیدوارم که سال نو بر ایمان مبارک و میمون باشد ما سعادت مند شویم. برای هدفمان دعا کن، فرشته... من با تمام توانم کار خواهم کرد... دوستدار فادار و تغییر ناپذیر تو. من به تو اعتقاد دارم و برای تمام آینده ام به تو متکی هستم. همان طور که می دانی، شخص از دور بهتر می تواند خوشبختی خود را زیبایی کند... دوست گرانبها و ابدی، انسا... مرنوشت ما محترم است، ما اکنون پول داریم و در اسرع وقت ازدواج خواهیم کرد... چه قدر ترا دوست دارم، چه قدر بی نهایت ترا دوست دارم و این، چه قدر ترا شاد و خوشحال می کنند... با چنین همسری چه طور می توانم شاد و خوشحال نیاشم. دوستم داشته باش آنا، من هم بی نهایت دوستت خواهم داشت.» داستایفسکی ازدواجش با آنا را آغاز زندگی جدیدی به شمار می آورد. معنای عمیقی در این حقیقت نهفته است که او پانزدهم نوامبر ۱۸۵۴ بود که از زندان راسم ازدواجش در کلیسای جامع «تروایتسکو - میزایلویو» تعیین کرد. او این تاریخ را هرگز از یاد نمی برد، چون در پانزدهم نوامبر ۱۸۵۴ بود که از زندان جبری اسکندریه آزاد شده بود. آنا حق تقدم گام گذاشتن روی قالی مراسم ازدواج را به داستایفسکی تفویض کرد، چون بر طبق یک رسم عامیانه روسی، گامگذار نخستین سرپرست خانواده به حساب می آمد. و چیزین هم درست به نظر نمی رسید، چه طور آنا می توانست فرمانبردار او نباشد در حالی که او به معنا و

هدف زندگیش تبدیل شده بود.

داستایفسکی از شادی می درخشید و دوستان و آشنایانش را به عروس معرفی می کرد و می گفت: «ببینید او چه زن زیبایی است. او شخصیتی عالی و دلی طلایی دارد.» پس از مراسم ازدواج آنا به همان تجربه وحشتناکی دچار شد که ده سال قبل عیسیاوا، همسر نخستین داستایفسکی، به آن گرفتار شده بود. داستایفسکی پس از آن همه هیجانانگیز، در یک روز واحد، مورد دو حمله فرعی قرار گرفت آنا به خاطر می آورد:

«چه قدر تعجب کردم وقتی که متوجه شدم که در آن لحظه ابداً وحشتی به من دست نداد، هر چند بار اولی بود که یک حمله صرعی را مشاهده می کردم. بازوانم را به دور شانه های فیودور میخائیلویویچ گذاشتم و او را با نیروی خود تا کاناپه کشاندم. ولی چه وحشتی به من دست داد وقتی که دیدم بدن بی حس شوهرم از کاناپه به طرف کف اطاق می لغزد و من فاقد نیروی کافی برای نگهداشتن آن هستم... گذاشتم فیودور میخائیلویویچ به کف اطاق بلغزد. سپس زانو زدم و در تمام مدت حمله، سرش را در دامنم نگهداشتم... کم کم تشنجات برطرف شدند و فیودور میخائیلویویچ به حال عادی برگشت... ولی چه قدر ناراحت شدم وقتی که دیدم ساعتی بعد او دچار حمله دیگری شده است. این دفعه حمله به حدی شدید بود که او دو ساعت پس از به هوش آمدن، همچنان از درد فریاد می کشید. این چیز وحشتناکی بود... چه شب وحشتناکی را گذراندم. برای اولین بار می دیدم که او به چه بیماری وحشتناکی گرفتار است. از گوش دادن به فریادها و ناله های پیوسته اش، از تماشای صورت رنجور و بیگانه اش، از دیدن چشمان خیره اش و از شنیدن سخنان غیر قابل فهمش داشتم متقاعد می شدم که شوهر محبوب و عزیزم دارد عقلش را از دست می دهد و این فکر چه وحشتی در من ایجاد می کرد...»

ولی در حالی که این حملات صرعی حس انزجار عیسیاوا را تحریک می کردند و احتمالاً یکی از دلایل عدم موفقیت ازدواجش با داستایفسکی را فراهم می آوردند، آنا را به عزیزترینش نزدیکتر و وابسته تر می ساختند. نیم قرن بعد او به «ایزمایلون» نویسنده گفت: «من روزهای زندگی مشترکمان را به عنوان یک سعادت بزرگ و فوق العاده به خاطر می آورم. ولی گاهی اوقات کفاره آن سعادت را با تحمل عذاب الیمی می پرداختم. بیماری وحشتناک فیودور میخائیلویویچ اقبال خوبان را در هر لحظه ای از زندگی روزانه تهدید به نابودی می کرد... همان طور که می دانید برای علاج و یا جلوگیری از این بیماری راهی وجود ندارد. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که یقه پیرهنش را باز کنم و سرش را میان دستانم بگیرم... ولی مشاهده آن صورت کبود و متشنج و رگهای متورم و آگاهی به این که او رنج می کشد و من ابداً قادر به یاری رساندن به او نیستم، عذاب الیمی بود که با تحمل آن کفاره سعادت بزرگی را می پرداختم که از محبوب او بودن و در جوار او زیستن در خود

احساس می کردم...»

اما این بیماری صرع نبود که آنا را نگران می کرد؛ بزرگترین نگرانی او رابطه آزاردهنده داستایفسکی با بستگانش بود. آنها دیگر دشمنانش نبودند، بلکه تبدیل به دوستانی شده بودند که از بام تا شام او را در محاصره خود داشتند. او با تأسفی تلخ شاهد محو تدریجی محرمیت شگفت روحی و معنوی ای بود که در طی کارشان بر روی رمان قمارباز بین آنها به وجود آمده بود.

آنا احساس می کرد که آن مرحله سرنوشت ساز در زندگی مشترکشان فرا رسیده است که یا شرایط مساعد، ازدواجشان را به عشقی بزرگ و پر شور مبدل خواهد ساخت و یا شرایط نامساعد کار آن را سرانجام به جدایی خواهد کشاند.

خوشبختانه با یاری قدرت و اراده آنا از فاجعه اجتناب شد - قدرت و اراده ای که شگفت آور بود، چون همان طور که خود آنا اعتراف می کرد داستایفسکی از خیلی جهات هنوز کودکی بیش به حساب نمی آمد. او از تمام توانایی هایش استفاده کرد تا شرایط زندگی شان را تغییر دهد - ترتیب سفری به نقطه بسیار دورستی در خارجه را داد، به دور از مشکلات خانوادگی، به دور از بستگان مزاحم و خسته کننده، برکنار از زندگی آشفته سن پترزبورگ، و بالاخره به دور از دسترس از طلبکاران و همه کسانی که همیشه به انحاء مختلف مترصد گرفتن پول از آنها بودند. عروس و داماد برای گرفتن مساعده ای جدید به دیدن «کاتکف» در مسکو رفتند. هیأت رئیسه مجله «روسکی وستنیک» با پرداخت یک هزار روبل دیگر به آنها موافقت کرد و آنها شاد و خوشحال به سن پترزبورگ برگشتند. در واقع آنا به حدی شاد و خوشحال بود که حسادت خشنی را که داستایفسکی در مسکو به خاطر گفت و شنود نسبتاً طولانی دوستانه او با مرد جوانی در خانه خواهرش «و.م. ایوانو» از خود بروز داده بود، فراموش کرد و یا بهتر است بگویم که او این حادثه را از یاد نبرد بلکه با خود عهد کرد که دیگر از آن به بعد بهانه ای برای ایجاد چنان داد و بیدادی به دست شوهرش ندهد. ولی داستایفسکی ابداً قادر نبود این حادثه را از خاطر محو کند. چنین حادثه ای کاملاً برایش تازه نگذاشت. البته او از اعتنای «عیسیاوا» به مدیر مدرسه جوانی موسوم به «ورگوف» و توجه «سوسلوا» به دانشجوی اسپانیولی بنام «سالوادور» احساس حسادت کاملاً موجهی می کرد، ولی هرگز و به هیچ وجه حسادتش را نشان نمی داد. اکنون حسادتش را با شدت و خشونت به همان آتایی بروز می داد که اطمینان داشت که فدایی اوست. او سعی کرد که احساساتش را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد تا به علت این امر پی ببرد. ناگهان اندیشه ای که در ابتدا متناقض می نمود به ذهنش رسید. این زمان او حسادتش را بروز داده بود شاید درست به این خاطر که اطمینان داشت که آنا فدایی اوست، برای آنا می توانست احساساتش را به طور آزاد و طبیعی و بدون هیچ گونه رادع و مانعی در معرض

تماشا بگذارد. آنا نخستین زنی بود که در کنار او احساس می کرد که انسان «زنده» ای است و این «زندگی زنده» گرانباترین خصیصه ای بود که او در انسانها جستجو می کرد.

امادرست همان طور که «عیسایوا» و «سوسلوا» از این حقیقت در شگفت بودند که چرا داستایفسکی در برخورد با گرایش و توجه آنان به مردان دیگر نه تنها حسادت از خود ابراز نمی کند بلکه درصدد تسلی دادن خاطرشان نیز برمی آید! او اکنون از این واقعیت در تعجب بود که به چه دلیل آنا باید در رویارویی با سرزنش های خشمناک و موهن و بی مورد او فقط به گریه بیفتد. او که بی درنگ به بوجی حسادتش پی برده بود چنان عمیقاً احساس ندامت و پشیمانی می کرد که آنای بیچاره خود را ناچار یافت که ساعتی را به تسلی دادن خاطرش سپری کند. به این سان نقش داستایفسکی از تسلی دهنده به تسلی شونده تغییر کرد.

این حادثه نتوانست روحیه شاد و خوشحال آنا را اندوهگین و افسرده کند. مسأله اساسی این بود که آنها با پول دریافتی از مجله «روسکی وستنیک» قادر به رفتن به خارجه بودند. در مسکو آنا بار دیگر به این حقیقت پی برد که کناره گیری از اغیار برای مدت دستکم دو سه ماه هم که شده، چه قدر برای آن دو حیاتی و ضروری است. دیگر از آن احساس بیگانگی بی که در سن پترزبورگ به وجود آمده بود اثری باقی نمانده بود و می توان گفت که ماه غسل واقعی آنها در هتل «دوسو» مسکو آغاز شد. حتی وقتی آنا به یاد ابراز حسادت شوهرش می افتاد آن را جز دلیل عشقی پرشور نسبت به خود تلقی نمی کرد.

متأسفانه نقشه آنها برای سفر به خارجه با مخالفت های شدید بستگانشان در سن پترزبورگ رو به رو شد. شرط توافق آنها با این سفر نامقبول این بود که پول کافی برای دو سه ماه آینده در اختیارشان گذاشته شود. پرداخت پول به این بستگان و همچنین به طلبکاران مجله «دوران»، زن و شوهر را نیازمند چهارصد روبل دیگر برای انجام سفرشان می کرد. در این مرحله حساس آنا چنان نیروی عزم و اراده ای از خود نشان داد که نه تنها باعث تعجب بستگان و دوستان و آشنایان، بلکه سبب شگفتی شوهرش نیز شد. به خاطر داستایفسکی هرگز خطور نمی کرد که آنای عزیزش توانایی اتخاذ چنان تصمیم بزرگی را داشته باشد. آنا همه چیزیه اش را از میلمان و ظروف نقره و لباس تا خرده ریزهای دیگر به گرو گذاشت و با پول فراهم آمده زن و شوهر سرانجام در تاریخ چهاردهم آوریل ۱۸۶۷ به سفر خارجه رفتند.

بعدها داستایفسکی احساسات دلنگ کننده ای را که درقبال این سفر داشته است برای «آیلون مایکف» چنین نقل می کند: «... من درحالی به این سفر رفتم که دردم احساس مرگ می کردم. حقیقت این بود که من به سفر خارجه ایمانی نداشتم، چون شخصاً براین باور بودم که زندگی کردن در کشورهای دیگر تأثیر معنوی سویی را دربر خواهد داشت. به علاوه اندیشه

تنها بودن با موجود جوان و بی تجربه و شادی که مایل بود بامن به زندگی جهانگردی تن دردهد مرا زیاده ازحد نگران و مضطرب می کرد نگران و مضطرب ازاین که میباید خلق بیمارگونه ام سبب شود که او عقلش را از دست بدهد. ولی وقتی به بی مورد بودن نگرانی واضطرابم پی بردم که شخصیت او را بیش ازحد تصور عمیق و مقاوم یافتم...»

آنا در طی اقامتش در خارجه دفتر خاطراتی فراهم آورد که تأثرات روزانه اش را در آن یادداشت می کرد. به وسیله این دفتر یادداشتهای روزانه که در آن اغلب به شرح وقایع ظاهرا ساده و پیش پا افتاده می پردازد، ما می بینیم که چه طور زن و شوهر تدریجاً به یکدیگر وابسته شده و چگونه همفکری آسیب پذیر و شکننده تبدیل به احساساتی ژرف و جدی می شود. (آنا که علاقه به جزئیات را از شوهرش کسب کرده بود بی درنگ به این حقیقت پی برد که هر اتفاق بی اهمیتی که در زندگی نویسنده بزرگ رخ می دهد ممکن است روزی اتفاق با اهمیتی تلقی شود، چون آثار هنری دنیا از همین صحنه های ظاهرا کوچک و بی معنای زندگی خانوادگی و یاماده خام حیات یومیه خلق می شوند.) او همچنین به این واقعیت نیز پی برد که زندگی با داستایفسکی فقط متضمن نشاط و شادکامی نیست، بلکه مشکلات محرمیت با مردم ناپه ای را نیز شامل می شود. در زیر ذره بین نوع داستایفسکی جزئیاتی که حیات یومیه را تشکیل می دادند به ساحات گسترده ای بسط می یافتند، چون مصایب و مرارت های زندگی تارهای سلسله اعصاب او را به آن درجه ای از ساییدگی و فرسودگی رسانده بودند که به محض تماس با وقایع دنیای خارج به ارتعاش درمی آمدند.

آنا برای ارتباط یومیه با داستایفسکی نیاز به یک روحیه واقعا قهرمانی داشت. گرچه اواخرین تلاشش را به عمل می آورد که از هرگونه عامل مرافعه برانگیز اجتناب نماید و آن را از بین ببرد، ولی همیشه در این کار موفق نمی شد. با این وجود او هرگز لب به شکایت و گلایه نمی گشود، چون خیلی خوب می دانست که داستایفسکی صادقانه و صمیمانه به او وابسته است و او را شدیداً دوست دارد، پس توفان بالاخره مرتفع می شد و داستایفسکی به نوبت خود مهر و محبت و توجهی نثار او می کرد که در گذشته به «عیسایوا» و «سوسلوا» اعطاء نمی کرد.

البته در دفتر خاطرات آنا به یادداشت هایی چنین بر می خوریم: «فیودور چنان به من خشم گرفت که من از شدت عصبانیت سرپایا لرزیدم» یا: «او از کوره در رفت و سرم داد کشید» و یا: «او ناگهان اعلام کرد که من دارم با تلون مزاجم زندگی مشترکمان را از بین می برم». ولی حتی در همین لحظات هم که آنا خون سردیش را از دست می داد نه تنها به توصیف شوهرش به عنوان فردی «زودرنج» و «کم حوصله» اکتفا می کرد بلکه اغلب می نوشت: «من از دست خودم عصبانی هستم، این منم که همه این دعوای بی فایده را به راه می اندازم. من شوهر بسیار خوبی دارم که مرا خیلی زیاد دوست دارد و من همیشه

ناراحتش می کنم.»

آنا برای آرامش خیال داستایفسکی رنجش و غمهایش را از خاطر می زدود. اوتوویر ثابت شوهرش را با کمال صداقت و صمیمیت چنین ترس می کند:

«چه قدر من خوشبختم و چه شوهر خوبی و مهربان دارم و چه قدر به او علاقه مند.» و چنین قضاوتی زمان شگفت اور به نظر می رسد که ما از مشکل دیگر شوهرش یعنی شور و علاقه آزار دهنده اش به بازی «رولت» سخن به میان آوریم. علاقه ای که او به این بازی داشت به مراتب وحشتناکتر از مرض صرعش بود. (آنا خود را به طریقی تسلیم مرض صرع شوهرش کرده بود و آن را بهایی محسوب می داشت که می بایست درازای توغش پرداخت می شد.)

موجد اصلی علاقه داستایفسکی به بازی «رولت» فقر بود. او در تمام عمرش مشکلات مالی داشت و تقریباً از محالات خواهد بود که نامه ای در تمام مکاتباتش ببایم که در آن سخنی از پول به میان نیامد باشد. در این نامه و امی درخواست می کند، در آن نامه و امی را اداء می کند و در نامه سوم طریحی رؤیای می ریزد بلکه پولی به دست آورد. این به آن معنا بود که داستایفسکی همیشه این غمرو بهانه را در اختیارش می داشت که اگر تحت فشار مالی قرار نمی گرفت هرگز به قمار رو نمی آورد.

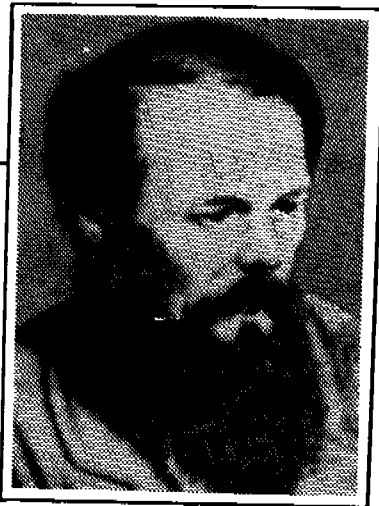
مخل اندیشه خلقتش این شده بود که چگو مکت کافی به دست آورد تا با آن قروضش را بپردازد. آینده مالی فرزندان را تأمین کند و بالاخره مانده تورگنیف و تولستوی با آرامش و دقت و وقت کافی روز کتابهایش کار کند.

ولی داستایفسکی از بازی رولت به عنوان «نیای طبع» خود نیز یاد می کند و این اعتراف مهمی است بازی رولت تدریجاً تبدیل به «هدف» شد و نیاز به پول که بهانه ای بیش نبود در درجه دوم اهمیت قرار گرفت تب قمار - قمار به خاطر شکنجه شیرینی که عرض می کند - قسمتی از «طبع» و سیرت نویسنده ای بود که دوست داشت سرفرواد آورد و به درون هاویه خیره شود. بی جهت نبود که او به این ایبات پوشکین علاقه داشت درازای همه مصایبی که بلیه بدید می آورد برای دل فانی بشر

لذات شگفت انگیز و اسرار آمیزی در برداری بشارت و امید ابدیت...

داستایفسکی خود به این نکته پی برده بود که علاقه اش به قمار صرفاً از سوسه «بر دو باخت» سرچشمه نمی گیرد، بلکه ریشه در تمایلی نیز دارد که هدفش به چالش طلبیدن سرنوش و دهن کجی کرد. به آن است. او که برای ارضای این تمایل از هر کم حتی از دشمن دیرینه اش «ایوان تورگنیف» پول قرض می کرد، زمانی هم که مبلغ معتنا بهی در قمار می برد، آن قدر به بازی ادامه می داد که دیگر حتی يك كوپك و چیز قابل رهنی برایش باقی نمی ماند.

برای داستایفسکی بازی «رولت» نوعی وزنه تعداد غیر منطقی برای زندگی رنجبارش به حساب می آمد



میل مقاومت ناپذیر داستایفسکی به خلافت سرانجام برهمنه و سوسه‌ها چیره می‌شد و شعله‌نظیر کهنه و جدانش هرچه شدیدتر می‌سوخت تا دنیای درونش را ذوب کند و به آن شکلی تازه بخشد. این چیزی بود که همیشه اتفاق می‌افتاد، ولی قبل از این که اتفاق افتد آن می‌بایست بار رنج فراوانی را به دوش کشد. با وجود این او هرگز درباره شوهرش شکایت نمی‌کرد، چون بازی «رولت» را هم، مثل بیماری صرع، بهای نبوغ او محسوب می‌داشت.

توصیف دقیق آنچه که او در سالهای نخستین ازدواجش به خاطر عشق اسفناک و شکست ناپذیر شوهرش به قمار، تحمل می‌کرد غیرممکن می‌نماید. دانایی دل‌مهربان او در این نکته نهفته بود که به رغم جوانیش او نه تنها به شوهرش کمک کرد و او را بالاخره نجات داد، بلکه تمام توانش را نیز متمرکز می‌ساخت تا پس از هر باختی در قمار، به تسلی خاطر داستایفسکی بپردازد.

درست به همان گونه که «سونیا مار مالادوا» سرانجام راسکلنیکف را با حربه خضوع و خشوع به تسخیر خود درآورد، آن نیز توانست داستایفسکی را برای همیشه از عشق فاجعه آمیزش به قمار آزاد کند. داستایفسکی خیلی خوب می‌دانست که این آزادی را اساساً مدیون آن و شکیبایی و شجاعت و شرافت بخشنده اوست. به او این گونه می‌نویسد: «من این یاری تو را هرگز از یاد نخواهم برد و همیشه دعایت خواهم کرد، فرشته من. اکنون من کاملاً به تو تعلق دارم، در حالی که در گذشته جان و روحم به آن فانتزی لعنتی (قمار) تعلق داشت.»

آنا درست تشخیص داده بود که قمار استعداد نوشتن داستایفسکی را تحریک می‌کند؟ داستایفسکی خود متوجه ارتباطی مستقیم بین محرکات خلافتش و آن «فانتزی لعنتی» شده بود. در یکی از نامه‌ها پس از تشریح باختهایش برای آن، از این بدشمنی اظهار خوشحالی می‌کند، چون اندیشه جالبی برای داستانی را به او القاء کرده است: «... چند روز پیش اندیشه جالب و در عین حال مبهمی به ذهنم خطور کرد، که در آن زمان قادر به رفع ابهامش نبودم. البته اکنون این اندیشه دیگر برایم کاملاً روشن و واضح است. اندیشه مزبور در حدود ساعت نه که من در قمار باخته و برای قدم زدن به خیابان رفته بودم به سراغم آمد. درست همان طوری که در شهر «وایزبادن» و پس از باختی در قمار، طرح رمان جنایت و مکافات را در ذهنم ریختم...» و به این نحو چنین رمان «ابله» منعقد شد. داستایفسکی آگاهانه تلاش عظیم خلافتش را با علاقه دیوانه وارش به قمار مرتبط می‌ساخت: «خطر کرد، همان طور که من در بازی رولت خطر می‌کنم.»

تجربیات خسته کننده بازی «رولت» سبب شد که داستایفسکی و آن بیشتر از گذشته جذب یکدیگر شوند. سالها بعد داستایفسکی در نامه‌هایش به این نکته کرارا اشاره می‌کرد که او احساس می‌کرد به خانواده‌اش «جسیده» است و تحمل جدایی کوتاه را

از مرز چهل سالگی گذشته بود. او ده سال از عمرش در زندان و تبعید به هدر داده بود. او بر روی سکوی اعدام قرار گرفت و طعم انتظار بزرگ را چشیده بود. ازدواج نخستین او با شکست و پرو شده بود و او اکنون فرزندی از آن خود نداشت، بالاخره تا کلوگاه در قرض غوطه و رو به طور دردناک و خمی هم بیمار بود. ولی مشکل اصلی چیز دیگری بود.

در حالی که مجموعه‌اش مالا مال از اندیشه‌های مقلایه بود، تاکنون نتوانسته بود فقط به یکی از آنها یعنی بخشد-رمان- «جنایت و مکافات». آیا اوموفق خواهد شد که طرحهای بزرگش را از قوه به فعل آورد؟

آنا بی‌درنگ احساس کرد که برای داستایفسکی بازی «رولت» فقط وسیله‌ای برای فرار از زندگی روزمره نیست بلکه منشأ الهام نیز می‌باشد. پس از هر ساخت سنگین، داستایفسکی خود را در کارش مستغرق میکرد و اوراق متعددی از داستانهای عالی وجود می‌آورد.

آنا بیست ساله که به علت علاقه شوهر پویننده‌اش به بازی «رولت» بی‌برده بود، با این که خوب می‌دانست که این علاقه دایماً خانواده‌اش را در معرض خطر فقر قرار میدهد، نه تنها او را از پرداختن به بازی مورد علاقه‌اش دلسرد نمی‌کرد بلکه برعکس زمانی که دید کار او بر روی رمان «ابله» پیشرفتی ندارد او را تشویق نیز کرد: کدام زنی جسارت و تیزاندیشی برای چنین خطر کردنی دارد؟ و حق هم با او بود! پس از بازی «رولت» داستایفسکی توانست تقریباً صد صفحه از رمان را بدون وقفه بنویسد. مسأله‌ای که در این جا باید به عنوان جمله معترضه مطرح شود، این است که احتمالاً آنانی که همچون شوهرش از حس قبل از وقوع برخوردار بوده است - دست کم این نکته‌ای است که دخترش، «لویو داستایفسکایا» در کتابش موسوم به «داستایفسکی از دیدگاه دخترش» کرارا به آن اشاره می‌کند.

آنا همه متعلقاتش را بی‌سروصدا به گرو گذاشت و وقتی شوهرش همین کار را با حلقه ازدواج و گوشواره‌هایش انجام داد، ابد شکایتی نکرد.

او از این لحاظ تن به این فداکاری بزرگ می‌داد تا شوهرش بتواند خود را به کنار میز قمار برساند و این هم برای داستایفسکی تازگی داشت، چون «سوسولوا» علاقه او را به بازی «رولت» وسیله‌ای برای ثروتمند شدن و یانشانه‌ای اضعف و ناتوانی به حساب می‌آورد.

آنا برای شکوفاشدن نبوغ خلافت شوهرش از هیچ اقدام و تلاشی دریغ نمی‌کرد و آماده هر نوع فداکاری در راه داستایفسکی بود، چون خوب می‌دانست که: «کافی است که فقط یکبار کلمه مقدس لمس کند گویی را که هم‌آهنگ آسمانهاست،

تار و پود شاعر چابک از جا بجنبند و همچون عقابی که تازه بیدار شده باشد به پرواز درآید.»

هم ندارد. ولی جذب نهایی پس از فقدان اسفناکی پیش آمد. در شهر «جنوا» در ماه مه ۱۸۶۷ «سونیا»، نخستین فرزند داستایفسکی، پس از یک سرماخوردگی شدید در سن سه ماهگی بدرود حیات گفت. تولد نخستین فرزند، داستایفسکی را با دنیای جدیدی از افکار و احساسات آشنا ساخته بود که تا آن موقع برایش کاملاً ناشناخته بود. بله، رؤیایش بالاخره به واقعیت پیوسته بود و او پدر شده بود. از همان روز نخست داستایفسکی با تمام قلب و روحش این بچه را به عنوان یک انسان، به عنوان یک انسان برابر و به عنوان یک انسان بالغ آتی دوست داشت. او باکی نداشت از این که در ابراز علاقه رقت آمیزش نسبت به بچه نامعقول به نظر آید. هر روز وظیفه تداق کردن و سایر وظایف نگهداری از بچه را با کمال رغبت به عهده می‌گرفت و ادعا می‌کرد که بچه از هم اکنون شخصیتی از آن خود دارد و او را خوب می‌شناسد. مرگ دختر کوچولو والدینش را در یأس و ناامیدی غرقه کرد - آنا بار دیگر خود را ناچار یافت که به تسلی دادن خاطر شوهرش بپردازد. ولی این زمان داستایفسکی تسلی پذیر نبود، هیچ «نظام دنیوی» نمی‌توانست این ضایعه عظیم را جبران کند و هیچ «بهشت زمینی» قادر نبود قلب پدری را که نخستین فرزندش را از دست داده بود تسکین دهد. آنا می‌نویسد: «فیودور میخائیلوویچ او را بیش از هر چیز دیگر دنیا دوست داشت و می‌گفت که در کنار او احساس خوشبختی شگفت آوری می‌کند. مرد بیچاره! اندوهش بیش از حدی است که من قادر به وصفش باشم. تنها تسلی خاطر او این است که ما صاحب فرزند دیگری خواهیم شد...»

در شهر «درسدن»، در چهاردهم سپتامبر ۱۸۶۹ دختر دوم آنها به دنیا آمد. او را «لویو» (عشق) نام گذاشتند. خورشید شادی و سرور بار دیگر در خانواده آنها طلوع کرد. داستایفسکی به نحوی استثنایی نسبت به دخترش مهربان بود. از او مواظبت می‌کرد، استحمامش می‌کرد، او را در اغوش می‌گرفت و برایش لالایی می‌خواند و به حدی از این فعالیتها لذت می‌برد که به «ن.ن. استارکف»، نقاد معروف، این طور نوشت: «آه، چرا شما متأهل نیستید و فرزندی ندارید، نیکلای نیکلایوویچ ارجچندم. من سوگند می‌خورم که سه چهارم شادی زندگی در همین وجود دارد و باقی فقط یک چهارم آن را تشکیل می‌دهد.»